

داستان کوتاه « چیزهایی که دیده ام

«

نگارش: مهندس فرشید خیرآبادی

انگار دویست و اندی سالم است یا بیشتر. تا بحال به کسی سن و سالم را نگفته ام. زندگی ام ثابت بوده اما در مقابل چشمانم همه چیز در حرکت بود، جهانی در گردش. سال هاست چشم و گوشم؛ چیزهای بسیار دیده و چیزهای بسیار شنیده ام. هرچه دیده و شنیده ام رازی در دلم شده اند. بر دلم چیزهای بسیار نوشته ام. بر تنم چیزهای بسیار از خوشی ها و ناخوشی ها به یادگار مانده است؛ بسان چروک هایی بر دستان کارگران و بر صورت مادران.

سال ها پیش اینجا دهاتی بود از دهات اطراف. نزدیکی اینجا که من ایستاده ام رودی می گذشت، پاک، جوشان و پُر آب. می دانی! آب آبادی ست. زمین های کشاورزان با این، همین آب، تشنگی می کاستند و با همین آب زنده می شدند. هندوانه ها سرخ می شدند و خربزه ها شیرین. نهال ها به باغ ها بدل می شدند و کشتزار های گندم به نان هایی داغ در دستان زنان دهات.

سالیان بر همین چرخ، روزگار گذراند اما اینگونه نبوده و اینگونه نخواهد ماند.

آری! روز سوم تیر و گرمای تابستان، خرما پزان بود؛ سایه ها نحیف شده بودند. خاک خشکیده بود، ترک هایش را می توانستی ببینی. علف هایی که با هر بدبختی روییده بودند از میانه به دو نیم می شدند به دست ترک های عمیقی که در خاک تشنه روییده بود. نیاز به آب بیشتر و بیشتر می شد، خشکسالی های پی در پی رمق رودخانه های این اطراف را گرفته بود و از رودهای بزرگ، نهرهایی برجای مانده بود. آنگاه، رود «پایین دست» خشک شد! دهات ماند و یک نهر که در نزدیکی همین جایی که من ایستاده ام در جریان بود. همین یک نهر ماند و آب و آبادی.

روز دهم مرداد بود که درختان و چمنزار پایین دست لَس شدند و دستان درختان آویزان. برگ ها در میانه ی تابستان پاییزی شدند و می افتادند. با ریختن هر برگ، دل باغدار هم می ریخت. کم کم ترس، وجود ارباب پایین دست و باغداران را پر کرد. دست اندر کار چاره ای بردند. نخست از «بالا دست» آب خریدند. پس از آنکه دیدند بس نیست و توان خرید آب بیشتر ندارند، جمع شدند و به خانه ی ارباب بالا دست رفتند

ارباب پایین دست در مهمان خانه سخن را در دست گرفت: «این دهات مانده و همین یک نهر. بالا دست و پایین دست ندارد، یک دهات هست و یک نهر. نمی شود که تنها زمین های شما از آن سیراب شوند! باید سهم آب را تقسیم کنیم و راه آبی برای زمین های پایین

دست بکشیم». جر و بحث در گرفت؛ ساعت ها گذشت. هیچ روزنه ای به روی مشکل گشایی باز نشد. کار به تهدید و ناسزا رسید و سودی حاصل نشد. آنان که به امیدی آمده بودند، رفتند با خشم و نگرانی.

روزها گذشت و اوضاع بهتر شد، برای ارباب بالا دست و بدتر شد برای باغ های پایین دست.

از اینجا که من ایستاده ام می توان چیزها دید و شنید که شاید نباید.

در میانه ی شهریور دعوایی خونین در دهات دو پاره بر پا شد، دعوایی دردناک و خانمان برانداز که نمی خواهم به یاد آورم.

در اوایل مهر، پایین دست که نمی توانست حرفش را به کرسی بنشانند ناچار دو نیم شد. باغدارانی که زمین هایشان را فروختند و رفتند و آنها که ماندند. در میانه ی مهر، مردمان مانده در خشکسالی، نشستند و با ارباب مشورت کردند. حاصل اما نقشه ای شیطانی بود. بعید بود در خانه ی مردی آرام و پرهیزگار، آب بتواند چنین ترسناک و وحشی شود اما آنچه نباید رخ می داد خود را نشان داد. قرار گذاشتند شبانه خانه ی ارباب بالا دست را با همه ی ساکنانش آتش زنند و بسوزانند.

پایان مهر شد. از اینجایی که من ایستاده ام شعله های آتش دیده شد و چندین گام آنسوی تر دودمان مردمان می سوخت. پدر سوخت و خاکستر شد؛

پایان مهر شد. به جز پسر بزرگ ارباب که در شهر بود، همه دود شدند، دودمانی که دود شد. پسر بزرگ، دوم آبان به دهات باز می گشت. او نیز باید کشته می شد

دوباره در همان خانه، در همان اتاق که آب ترسناک شده بود و وحشت از نبودن چنان دردناک که آدمی را به هیولا مبدل می کرد، آری! همانجا، باز هم نقشه ای در انداختند. قرار شد در میان هياهو بالا دست که هنوز نخوابیده بود و هنوز نمی دانستند چگونه دست شب ارباب و ارباب زادگان را خاکستر کرد؛ کسانی بروند و ارباب زاده را از شهر تا دهات همراهی کنند.

پسر، پنج سال بود که نبود. به کسب و کار در شهر پرداخته و از همه چیز بی خبر بود. او دهات پنج سال پیش را در ذهن داشت نه دهات امروز را که از سویی خشک، تشنه و از پا افتاده و از سوی دگر خاکستر شده. در سویی حرص مال و آب، آنسو هم لانه ی ترس شده.

دو تن رفتند و او را تا دهات آوردند. با نیرنگی که از ناراستی برمیخاست تا نزدیکی نهر آب آوردندش. کاخ خاکستر شده ی ارباب در یک سوی من و نهر در سوی دیگر ام، نگذاشتم ارباب زاده کاخ سوخته را ببیند، بی آنکه خود بخواهم.

در برابر چشمان من و جلوی پای من، یک تن او را نگه داشت و آن دیگری سر برید! به همین راحتی که من گفتم. آدمی به هیولا شدن عادت می کند به راحتی و به سرعت.

این ماجرا سرآغاز کوچ گروهی، ماندن گروهی دیگر، چاپلوسی چندین تن و هیولا شدن آن دیگران شد. بماند که چه کسانی مالدار شدند و چه کسانی دردمند. بماند!

سالیان بگذشتند و دهات بر روی خون و خشکسالی بزرگ شد، تا به شهری تبدیل شد. شهری که در نیرنگ ریشه داشت و ریشه هایش در پاکی و آب های خنک را از یاد برده بود.

نهری که در نزدیکی جایی که من ایستاده ام جاری بود دیگر نبود، خشک شد. آب را سال ها بود که از جای دیگری می آوردند و من هنوز همانجا ایستاده بودم. چه قتل هایی که برای مشتی پول ندیدم. چه درگیری و دعوا ها برای هر چیز که فکرش را هم نمی کنی، برای نان تا اندام.

دیده ام آدم ها روی پاهایم ادرار می کنند و من انگار نمی بینم. چه شب ها که بالای سرم روز شده اند و چه روزها که در آن شب پیدا بود. مثل همان روزی که مردی همراه با زن و بچه اش از همین نزدیکی می گذشت. زن را کشان کشان روی خاک کوچه می برد؛ زن جیغی از روی جگر سوخته سر می داد و تلخ

می گریست و بچه زار می زد. زن را به زور کتک تا نزدیکی من آورد و بعد در برابر چشمان من آنقدر زن را زیر مشت و لگد گرفت که زن از نفس افتاد. آنگاه از روی خشمی شیطانی قمه ای از پر شالش بیرون کشید و با دسته ی قمه بر سر زن می کوفت...؛ خسته شد. اهریمن خسته شد و زن دقایقی پیش تر جان داده بود. خون از زیر چادر مشکی زن که به روی زمین پهن شده بود به روی خاک خزید و دایره ای شد سرخ رنگ در همینجا. بعد انگار شیطان وجودش آرام گرفته باشد، دست بچه را کشید و برد. بچه غرق در ضجه و حیرت، غرق در نفرت و ظلمت.

چه شب هایی دیده ام که هرگز تمام نشدند و تا ابد امتداد یافتند. التماس مردی را دیدم که کمک میخواست، کار میخواست تا «سر سیاه زمستان» سرپناهی برای خودش دست و پا کند. چشمی او را ندید و گوشی ناله ها را نمی شنید؛ من اما شنیدم، دیدم آنچه را نباید!

شب بود، زمستان و بادی که از روی کوهستان های یخ بسته ی اطراف برمیخاست و بر تن هر جانداری که می نشست تا مغز استخوانش را داغ سرما می زد. روزها برف می بارید؛ برف! برف که آسمان را رها می کرد، باد برمی خاست. بادی که آرام نداشت و سرمای برف را به صورت شهر می کوبید و یاد آور شلاق های ارباب بود. یخبندان آنقدر ادامه یافت که جان شهر را سیاه کرد. جنبندگان کبود شده بودند از سرما.

در یکی از شب‌هایی که گفتم، همینجا نزدیک من مردی که التماس میکرد پناه گرفت. فردا روز، مرد ساکت بود و مدام سکوتش عمیق‌تر می‌شد. گذرندگان همه می‌گفتند: آخ! مرد مُرد. برای هم نقل می‌کردند سرمای وحشتناک و باد بی‌رحم و شبی که بگذشته؛ آری! تنها همین.

هنوز در شهر بودم، نه نه‌ری بود و نه آبی. کسی کسی را نمی‌شناخت و همه چیز در دگرگونی غرق بود. درد‌ها تاول شهر بود و مردمان هیچ.

سال‌ها بگذشت. روزگارانی رسید که حرف‌هایی که نه گفته می‌شد و نه شنیده می‌شد به یکباره این سوی و آنسوی بر تن شهر نوشته می‌شد. می‌گفتند دوران آخر زمان است. من تا آن روز ندیده بودم، ماجراهایی شگفت‌انگیز که نمی‌فهمیدم ...

غروب یک روز دم کرده‌ی تابستانی، مردی را که فرار می‌کرد در نزدیکی خودم پناه دادم. دقایقی بعد مرد سیاه‌پوشی دوان دوان پیش آمد، بدون درنگ اسلحه را به سمت مرد پناه گرفته نشانه گرفت و شلیک کرد، گلوله از سینه‌ی مرد گذشت و آنگاه بر تن من نشست. خون گرم مرد به روی تن من پاشید؛ همه چیز سرخ شد. من آه! کشیدم و مرد زانو زد و افتاد. مرد سیاه‌پوش، نوه‌ی نوه‌ی مردی بود که از دهات کوچ کرده بود و مردی که جان می‌داد، نوه‌ی نوه‌ی مردی بود که مالدار شده بود.

مرد سیاه پوش اندک زمانی به مردی که جان می داد خیره ماند سپس اسلحه را مسلح کرد و تیر خلاص زد و مرد مُرد. بعد به من خیره شد، دقایقی گذشت و ما به هم خیره ماندیم، دوباره اسلحه را مسلح کرد و به تنم شلیک کرد. نگاه کردم، گلوله به یادگاری پسرکی خورد که نوشته بود: «انتقام پدرم را می گیرم، قول می دهم!» و آن تکه از تنم را کند. مرد سیاه پوش همچنان بدون خشم، تردید و یا احساس به من نگاه می کرد. نگاهی پر از هیچ، پر از خشکسالی. آنگاه سر تکان داد و رفت که رفت.

تاریخ آن روز را خوب یادم هست، سن و سالم را یادم نیست اما آن روز را که مرد سیاه پوش به من شلیک کرد را بخاطر دارم. روزهایی جهنمی؛ روزهای انتقام بود. آینده ی گذشته ای حتمی بود. امروز صد و اندی سال از آن روز گذشته است و هنوز از اینجایی که من ایستاده ام می توان خیلی چیزها را دید، چیزهایی که شاید نباید دید. شاید!